



## آن حجم گنبد شکل طلایی رنگ

سمیه سادات موسوی جهان آبادی  
رتبه دوم در بخش داستان کوتاه  
جشنواره کبوتر حرم سال ۱۳۹۲

درشت قهوه‌ایش بی‌رمق است، که بیشتر اثر بیست و پنج سال ندارد. لب‌های خشکش به هم چسبیده‌اند و باخ می‌شوند از زور تشنگی. آب اما نمی‌خواهد. مدتی است که دیگر نه آب، که هیچ چیز نمی‌خواهد. آن قدر آن روزها، آن روزها که مادرش قفل شده بود به تخت بیمارستان پر شده بود از خواستن و آن قدر خواسته بود رنگ نپزیده و نزار نبودن چهره مادر را و رویدن دوباره موهای سرطان‌زده‌اش بر سرش را، که انگار همه ذخیره خواستش را یک‌جا خرج کرده بوده قهرمان قصه. سلانه سلانه قدم برمی‌دارد میان انبوهی جمعیت شتاب‌زده و مدام تنه می‌زند به این آدم و آن آدم. باکیش نیست اما. این حال را این حال باکی نداشت از هر چیز که بر سر آدم بیاید را، کسی درک نمی‌کند جز آن که مثل او تهی شده باشد از خواهش. سر را که بالا می‌کند نور، چشمانش را می‌زند و آن حجم گنبد شکل طلایی رنگ با آن دو ستون دمر دو طرفش آن دو هم به رنگ طلایی، تحمیل می‌کند خودش را بر چشم‌هایش. به هم می‌فشارد دیدگانش را محکم. نمی‌خواهد که ببیند. اما آمده است که ببیند. نه برای آن که بخواهد. برای آن که بپرسد یک سؤال ساده را: چرا خواستم و نشد؟! چرا سرطان، مادر را دزدید از او و آقا هیچ کار نکرد برایش؟ همان آقا که ضامن آهوست؟ همان که می‌گویند مهربان است و شفا گرفتن آدم‌ها گیر یک جنبش سر بزرگوارانه اوست؟

به ورودی حرم می‌رسد قهرمان قصه. این پاهایش نیستند که او را پیش می‌برند بلکه اوست که پاها را به جلو می‌کشد. کفش‌ها را اثر پا می‌کند و وارد می‌شود به یکی از آن همه سرواق. می‌آید که آن دمر بلند بالای طلاکوب شده ورودی سرواق را بپوسد به عادت همیشه. بوسه‌اش

این قصه درباره شفا گرفتن نیست. درباره شفا نگرفتن است. قهرمان این قصه یک بیمار قلبی نیست یا یک افلیج مادرزاد یا آدمی که غده‌ای در سرش دارد اندازه یک توپ تنیس و یا نابینایی که دکترها جوابش کرده اند و یا... بعد بیاید پابوس آقا، اشک بریزد، گلایه کند، بخواهد بعد ناامید برگردد، بعد معجزه مثل یک باران بهاری نوازشگر بر جسمش بیارد و رهایی یابد از بیماری قلبی‌اش، یا لنگان لنگان شروع کند به راه رفتن، یا غده اندازه توپ تنیسش همین‌طور بی‌خود و بی‌جهت در سرش آب شود یا چشم‌هایش را باز کند و ببیند تاریکی دنیا برایش ناگهان بدل شده است به روشنایی...!

قهرمان این قصه شفا نمی‌گیرد، شفا را می‌خواهد از آقا؛ اما نمی‌گیردش از او. چون این قصه درباره شفا گرفتن نیست، درباره شفا نگرفتن است...

هرم داغ آفتاب یله می‌شود روی سرش، روی سر قهرمان قصه که دختر است که گندمگون است، که چشم‌های

در هوا جا می ماند. یادش می آید که این باس آمدنش مثل همیشه نیست، به آن دلایل همیشگی هم نیست. نیامده است که بخواید شفای مادر را، که زبان بریزد برای آقا، که هزار تا قول سفت و سخت بدهد به آقا، که اگر مرها شود مادر اثر سرطان بشود بنده خوب خدا، که هی نماز حاجت بخواند برای به رحم آوردن دل آقا. وارد رواق که می شود، خنکای باد کولرها مرها می شود روی صورتش. انگار که نوازش می کند کسی پوست گونه هایش را. او اما این نوازش را نمی خواهد. نمی خواهد که مهربانی کند کسی برای او. که خوشامد بگوید آمدنش را. دنج ترین گوشه مرا پیدا می کند. چمپاقه می زند و چادرش را سفت می پیچد دور بدنش. سرش را بالا می کند و در میانه آئینه کاری های سقف خودش را می بیند و آدرم های دیگر مرا که تکرار شده اند در آئینه ها و هزار تکه گشته اند. خودش و همه آن هزار تکه اش، دهان باز می کنند، خطاب به که؟! نمی داند. شاید خطاب به او که دیدنی نیست اما فضا مرا پر کرده است حضورش. همان که نامش در میان همه هم در هم تنیده این چهره های اشک آلود و خواهنده، سمفونی مکرری را شکل داده است، یا علی بن موسی الرضا، یا علی بن موسی الرضا. یا علی بن... او هم می شود هم نوای این کر دسته جمعی، اما صدایش انگار یکی نمی شود با دیگر صداها، دیگر صداها می خواهند، حاجت دارند، او اما حاجت ندارد، سؤال دارد: چرا مادر رفت و او، و او که علی بن موسی الرضاست کاری نکرد برایش؟! گوش می سپرد. انگار صدایی می آید. صدایی که شاید پاسخی بر پرسش بی پاسخ او باشد. صدایی مثل نوای جرس که می خواندش به رفتن. به برخاستن، به یافتن جواب...

راه می افتد. از رواق خارج می شود. پاهای بی حفاظش بر روی سنگفرش های تفتیده صحن حرم داغ می شوند. او اما کفش به پا نمی کند. هم چنان می رود و می رود. آن قدر که خسته می شود و همان جا روی زمین تب زده رها می کند تنش را. چشم می دوزد به سایه آدم ها بر روی زمین که در هم می پیچند، می آیند و می روند. یکی از سایه ها نزدیک او می شود. صدایش می کند. حرف می زند با او:

- دخترم بشینم این جا کنار؟!  
سایه منتظر پاسخ او نمی ماند و همان جا کنارش سطحی می شود در هم فرورفته. صاحب سایه را نگاه می کند. قلبش می خواهد که از حرکت بایستد. چه قدر شبیه مادر است این چهره. به همان رنگ پریدگی، به همان نزاری، این چهره هم مثل چهره مادر خزان زده طوفان سرطان است انگار...

- دخترم واسم زیارت نامه می خونی؟ چشم خیلی ضعیف شدن. همش خطها رو گم می کنم...  
نمی خواهد که بخواند. اما جذبه صدای زرن، جادو می کند او را انگار...

- السلام عليك ايها الامام المظلوم، السلام عليك ايها الامام الغريب، السلام عليك...

طاعت نمی آورد سنگینی واژه ها را. زیارت نامه را می بندد و می گیردش به طرف زن...  
- نمی تونم، نمی تونم بخومش. بدین یکی دیگه براتون بخونه...  
زن نگاه سمج خستگی ناپذیرش را میخ کوب می کند بر او...  
- خودت برام بخون دیگه دخترم. آخه من نمی تونم بدم هر کسی واسم زیارت نامه بخونه. به آقا گفتم چشمو می بندم، بعد بازش می کنم، اولین کسی که چشمو وا کردم دیدمش، همونی باشه که لایق باشه زیارت نامه آقا رو بخونه. اولین نفری هم که دیدم تو بودی...  
پوزخند می زند. در میان این توده عظیم آدم ها هیچ کس بیشتر از او نالایق نیست برای خواندن زیارت نامه. او که مشکوک است به مهربانی آقا. اوکه آمده است این جا تا فقط اندوه خشم زده اش را از خوب نشدن و مرگ مادر روانه کند سوی آقا. او که ایمانش را به اعجاز آقا دفن کرده است سر مزار مادر...  
- حاج خانم، ولم کنین تو رو خدا. بدین یکی دیگه بخونه. من این کاره نیستم...  
زن زل می زند به او. نگاهش شبیه نگاه مادر است. سؤالی جان می گیرد در وجودش و رهایش نمی کند.  
- حاج خانم! اگه ناراحت نمی شین می شه یک سؤال بپرسم ازتون؟! اومدین این جا که شفا بگیرین؟ سرطان دارین شما هم؟!  
- سرطان دارم. بدجور شمر دارم. اما این جا نیومدم که شفا بگیرم.  
- پس اومدین این جا چی کار؟!  
زن لبخند رنجوری می زند.  
- باید پیام چی کار؟ خوب اومدم این جا زیارت دیگه. اومدم پابوس آقا...  
- یعنی هیچ چی نمی خواهین از آقا. نمی خواهین که خوب بشین؟! نمی خواهین که اثر شر این سرطان لعنتی راحت بشین؟ نمی خواهین که آقا واسطه بشه بین شما و خدا که دل خدا رحم بیاد؟!  
زن جوابی به سؤال های پشت سرهمش نمی دهد. زیارت نامه را می گیرد جلوی چشمانش.  
- بخون دختر جون. بخون. اومدیم این جا یک سلام کنیم به آقا. خوب نیست یک زیارت نامه خوندن رو این همه کشش بدیم. زشته مهمون، جواب سلام صاحب خونه رو نده. زشته به خدا...  
چیزی می شکنند در وجودش. اشک ها شره می کنند اثر چشم هایش به سوی زرن. پاسخ سؤالش را گرفته است شاید. زل می زرن به آن حجم گنبد شکل طلایی رنگ. با صدای شکسته از بغض می خواند:  
- السلام عليك ايها الامام الشهيد. السلام عليك...  
کسی سلامش را جواب می دهد انگار...

